

کیف قرمز



پوریا طہماسبی

کیف قرمز

پوریا طہماسبی

Ps1644891@gmail.com

_ من کارمند ساده یک اداره بودم و پس از سال ها کار کردن نه تنها متوجه هدف خودم نشده بودم، بلکه نمیدانستم هدف و کارکرد خود اداره چیست.

دست آورد مالی خوبی هم برایم نداشت و مشکلات مالی زیادی داشتم.

هر روز قبل از طلوع آفتاب باید از خواب بیدار میشدم و به سرکار میرفتم، البته تا جایی که ممکن بود از زیر کار در میرفتم و برای همین رییس اداره از دستم شاکی بود و دنبال راهی بود تا از دستم خلاص شود.

در راه بازگشت به خانه هم معمولا ساعت ها در ترافیک می ماندم؛ اما بر خلاف دیگران برایم مسئله مهمی نبود. زندگی برای من روتین و کسالت بار بود و مهم نبود لحظات عمرم در پشت میز اداره بگذرد یا در ترافیک.

اما این زندگی روتین و کسالت بار بعد از اتفاقی به ظاهر ساده به کلی دگرگون شد و من وارد یک ماجرای عجیب شدم، آنقدر عجیب که تصمیم گرفتم آن را بنویسم هرچند شاید کسی آن را باور نکند.

غروب بود حدود ساعت پنج بعد از ظهر از سر کار به خانه باز می‌گشتم و طبق معمول در ترافیک بودم. ناگهان یک نفر خیلی سریع در ماشین را باز کرد و یک کیف چرمی قرمز رنگ را در ماشین گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد، آنقدر سریع که متوجه نشدم مرد بود یا زن.

کیف را نگاهی کردم به نظر کیف گران قیمتی می آمد، محو تماشای کیف بودم که با بوق ممتد ماشین های پشت سر متوجه شدم باید حرکت کنم و به طرف خانه به راه افتادم.

در طول مسیر حدس های مختلفی راجع به این کیف می‌زدم و حواسم معطوف آن بود که چندین بار نزدیک بود تصادف کنم.

به خانه رسیدم، همسرم در آشپزخانه مشغول آشپزی بود و چون آرام وارد شدم متوجه ورودم نشد.

کیف را به اتاق بردم و آن را پنهان کردم که همسرم متوجه آن نشود چون حوصله سوال پیچ شدن را نداشتم.

از لحاظ مالی خیلی ثروتمند نبودم اما همیشه این احساس را داشتم که از یک راه ساده ثروت زیادی به دست خواهم آورد.

از نوجوانی این احساس را داشتم و بیشترین فکری که به ذهنم می آمد پیدا کردن یک کیف پر از پول بود.

در این افکار وجدانم را هم راضی می‌کردم که مثلا اگر در یک کیف مقدار زیادی پول نقد باشد حتما متعلق به یک فرد ثروتمند است و با نبود این پول مشکلی برای او پیش نخواهد آمد یا اینکه متعلق به افرادی خلاف کار است و از این دست افکار.

هیچ وقت همیچین کیفی را نیافته بودم ولی اکنون یک نفر آن را به من داده بود، البته نمیدانستم محتویات این کیف چه چیزی است اما می‌خواستم همان چیزی باشد که سال ها در انتظارش بودم.

تمام شب را خوابم نبود و به فکر باز کردن کیف بودم، میخواستم هرچه زودتر آن را باز کنم اما اندکی ترس هم بر من قالب شده بود، میترسدم کیفی که اینگونه سراسیمه در ماشین من گذاشته شده است متعلق به افرادی خطرناک باشد که دیر یا زود به سراغم بیایند و آن را از من بگیرند و بعدش هم خودم را سر به نیست کنند.

آن شب خیلی به درازا کشیدم، اما بالاخره صبح شد. کمی صبحانه خوردنم را طول دادم تا همسرم قبل از من از خانه خارج شود.

به سراغ کیف رفتم اما نتوانستم آن را باز کنم؛ یک رمز سه رقمی داشت و هر چه سعی کردم فایده ای نداشت. کیف وزن زیادی داشت و حدس میزدم همان چیزی در آن باشد که میخواهم.

دوباره کیف را پنهان کردم تا راهی برای باز کردنش بیابم و به سرکار رفتم.

در محل کار هم تمام ذهنم مشغول کیف بود و دستم به کار نمیرفت، میخواستم هر چه زودتر بازش کنم. از چند نفر از همکارانم پرسیدم اما هیچکدام راهکاری نداشتند.

به چند مغازه که کارشان فروش اینگونه کیف ها بود سر زدم، اغلب میگفتند تنها راهش این است که رمز را به خاطر بیاوری تا اینکه یک پسر جوان که شاگرد یکی از مغازه ها بود، به دور از چشم صاحب مغازه مرا به کناری کشید و گفت: میتواند مشکلم را حل کند اما دست مزد زیادی میخواست و اینکه به صاحب مغازه چیزی نگویم.

با اینکه پول زیادی میخواست اما با خودم گفتم ارزشش را دارد یا آن کیف این ضرر را جبران میکند یا حداقل با باز شدنش فکرم آزاد میشود.

پذیرفتم و با او به خانه رفتیم.

کیف را آوردم و روی میز جلوی او گذاشتم و او با وسایلش کارش را شروع کرد، یک ساعتی گذشت و او همچنان مشغول بود.

میترسیدم همسرم از راه برسد، گفتم: اگر نمیتواند بهتر است وقت من را تلف نکند.

گفت: میتواند اما به هر حال کمی وقت گیر است.

دو ساعت گذشته بود و من هم تمام دوساعت را جلوی او راه میرفتم.

بالاخره موفق شد و کیف را باز کرد. میخواست داخل کیف را نگاه کند اما سریع دستم را روی کیف گذاشتم و نگذاشتم داخل آن را ببیند.

دست مزد او را دادم و او از آنجا رفت.

با استرس زیادی در کیف را باز کردم و صحنه ای را که دیدم باور نمیکردم. کیف پر بود از بسته های دلار تا نخورده و یک پاکت نامه مشکی.

از خوشحالی روی زمین بند نمیشدم و در سر نقشه های مختلفی برای این پول میکشیدم.

چند روزی گذشت اما هنوز به پول ها دست نزده بودم میترسیدم صاحبش پیدا شود و بهتر است مدتی صبر کنم ولی هر روز آن ها را تماشا میکردم.

داخل کیف به جز پول ها یک پاکت نامه عجیب هم بود، تصمیم گرفتم آن را باز کنم.

داخل پاکت یک برگه بود که آن هم سیاه بود و روی آن به رنگ سفید یک عدد طولانی نوشته شده بود.

نامه مرموزی بود ولی آن را چیز مهمی ندانستم؛ نگاهی به آن انداختم و آن را در سطل آشغال انداختم.

تقریباً یک ماه از آن ماجرا گذشته بود و همچنان نمیتواستم از آن پول خرج کنم، پول خیلی زیادی بود و نمیدانستم کار درست در مورد آن چیست.

یک روز صبح تلفنم زنگ خورد؛ یک شماره ناشناس بود، اندکی نگران شدم و با خودم گفتم حتما صاحب کیف است و میخواهد آن را از من بگیرد.

چندباری پشت سر هم زنگ زد جواب ندادم و ترجیح دادم تلفنم را خاموش کنم و جواب ندهم.

چند دقیقه بعد یکی زنگ در حیاط را زد، رفتم و در را باز کردم، مردی میانسال با کت شلوار مشکی پشت در بود، تقریباً چهل ساله بود و ریشی بلند داشت و عینک گردی بر صورت و یک

عصای قهوه ای در دست داشت. دو نفر هم کا ظاهرا محافظان او بودند آنطرف خیابان کنار یک لیموزین ایستاده بودند.

جا خورده بودم و چیزی نگفتم، او هم چیزی نگفت و با عصایش در را باز کرد و داخل حیاط شد. نگاهی به اطراف انداخت و از پله ها بالا رفت و من هم به دنبالش رفتم.

حسابی ترسیده بودم، میدانستم به دنبال آن کیف لعنتی آمده است. میخواستم کیف را به او پس بدهم و هرچه زودتر این ماجرا تمام شود.

او داخل خانه شد و روی صندلی نشست و عصایش را هم روی میز گذاشت.

به داخل اتاق رفتم و کیف را آوردم و بدون آنکه چیزی بگویم جلوی دستش گذاشتم.

در کیف را باز کرد، نگاهی به آن انداخت و دوباره در کیف را بست.

پرسید: کجاست؟

با صدایی لرزان پاسخ دادم: همه اش آنجاست، حتی یک اسکناس هم بر نداشتم.

گفت: پول را نمیگویم، پاکت نامه کجاست؟

ابتدا سعی کردم انکار کنم و گفتم نامه ای داخل کیف نبوده است، اما قبول نکرد و مجبور شدم حقیقت را بگویم و اینکه نامه را گم کرده ام.

از سر جایش بلند شد و عصایش را برداشت و گفت: فردا صبح یک نفر به دنبالت می آید، باید این مشکل را حل کنی.

گفتم: پول که همه اش اینجاست، آن را ببرید و این قضیه را همین جا تمام کنید.

اما آن مرد جوابی نداد و آنجا را ترک کرد و حتی کیف را هم با خودش نبرد.

نمیدانستم باید چکار کنم و به فرار هم نمیتوانستم فکر کنم چون آنها که اینقدر راحت مرا پیدا کرده بودند، هر جای دیگری هم میرفتم باز پیدایم میکردند.

اینکه کیف را با خودش نبرده بود بیشتر نگرانم میکرد و کلی سوال در ذهنم ایجاد شده بود و زمان به کندی میگذشت.

فردای آن روز همان لیموزین به دنبالم آمد و لی فقط راننده در آن بود و کس دیگری با او نبود. کیف را هم با خودم بردم تا آن را پس دهم و از شرش خلاص شوم.

راننده هیچ حرفی نمیزد و تمام مسیر را سکوت کرده بود. نمیدانستم قرار است کجا برویم.

از شهر خارج شدیم و بعد از چند ساعت وارد یک جاده فرعی در یک بیابان شد.

نمیدانستم در این بیابان که هیچ چیزی وجود ندارد؛ مرا به کجا میبرد و حتی حدس میزدم میخواهد هیمن جا مرا به قتل برساند.

تقریباً ساعت یک بعد از ظهر بود که یک خانه سفید رنگ در دور دست دیده میشد.

متعجب شده بودم که این خانه آن هم در وسط این بیابان چه میکند.

وقتی به آن خانه رسیدیم راننده مرا پیاده کرد و خودش آنجا را ترک کرد.

هیچ چیزی اطراف خانه نبود و پنجره ای هم نداشت و فقط یک در قوسی شکل داشت.

در زدم و بعد از چند لحظه یک نفر در را باز کرد. انگار همان مرد دیروزی بود. فقط موهایش این بار سفید شده بود و کت و شلوار و عصایش به رنگ خاکستری بود.

با لحنی نه چندان مودبانه گفت: بفرمایید داخل.

سقف در کوتاه بود و باید برای داخل شدم خم میشدم.

وارد که شدم تعجبم بیشتر شد خانه از بیرون خیلی کوچک نشان میداد اما در داخل یک سالن

بسیار بزرگ بود و تنها چیزی که در آن دیده میشد یک میز و صندلی سفید رنگ در وسط سالن

بود و دو در که نمیدانستم به کجا منتهی میشوند که روی آن ها به رنگ سیاه شماره یک و دو

درج شده بود و در انتهای سالن یک گرگ سفید ایستاده و به روبه رو خیره شده بود، هیچ

حرکتی نمیکرد ولی خیلی طبیعی بود و به نظر نمی آمد یک مجسمه باشد.

عجیب تر از همه اینها این بود که هیچ پنجره ای در کار نبود و هیچ چراغ و لامپی هم در سالن دیده نمیشد اما همه جا روشن بود.

مانند یک کابوس بود باور نمی‌کردم که به چه سادگی در همچین مخمصه ای گرفتار شده ام .

آن مرد مرا به سمت میز هدایت کرد و من روی صندلی نشستم.

یک پاکت مشکی مانند همان پاکتی که در کیف بود از جیبش درآورد.

کاغذی مشکی را از آن بیرون آورد و با یک قلم سفید رنگ جلوی من گذاشت و گفت: بنویس

با کمی استرس گفتم: چه چیزی بنویسم؟

او در پاسخ گفت: همان عدد ۳۳ رقمی که در نامه دیدی ولی حواست باشد فقط یک رقم آن را بنویسی.

در همان لحظه عدد را به خاطر آوردم و متعجب شدم چطور یک عدد ۳۳ رقمی با یک نگاه در خاطرمانده است و تازه الان متوجه آن شده ام.

پرسیدم چرا یک رقم؟ چرا همه آن را ننویسم؟

گفت: روزی فقط یک رقم را بنویس و بعد از نوشتن برای استراحت برو به اتاق شماره یک و سپس خودش به اتاقی که روی آن شماره دو نوشته شده بود رفت.

باز هم نفهمیدم چرا او که صاحب این خانه است به اتاق شماره دو رفته است و شماره یک را به من داده است.

چاره ای نداشتم باید همان کاری را که گفته بود انجام میدادم ، رقم اول را نوشتم و کاغذ را داخل پاکت گذاشتم و به اتاق رفتم.

داخل اتاق فقط یک تخت چوبی سفید رنگ بود و هیچ پتو زیراندازی هم روی آن نبود.

کیف را زیر تخت گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

اینجا هم هیچ چراغی نبود اما داخل اتاق هم روشن بود و اصلا قادر به خوابیدن نبودم. چندساعت گذشت و فهمیدم اینجا خبری از خواب هم نیست و نمیتوانم تا وقتی اینجا هستم بخوابم.

ساعتم از کار افتاده بود و تلفنم هم خاموش شده بود، زمان را هم از دست داده بودم، عصبانی بودم اما کاری از دستم ساخته نبود، ۳۳ روز را باید آنجا می ماندم.

هر روز باید یک عدد روی آن کاغذ می نوشتم و به اتاقم برمیگشتم.

آن مرد هم بعد از روز اول که وارد اتاق شد دیگر پیدایش نشد اما آن گرگ سفید از جایش تکان نمیخورد، خیلی دلم میخواست بدانم یک گرگ واقعی است یا یک مجسمه اما میترسیدم به او نزدیک شوم.

زمان به کندی میگذشت و نمیدانستم شب است یا روز البته به نظرم شب و روز آنجا معنایی نداشت چون همه چیز عجیب و متفاوت بود حتی احساس تشنگی و گرسنگی هم نداشتم.

بعد از چند روز دیگر چیزی را جز آن عدد به خاطر نمی آوردم، فقط حساب روزها را داشتم آن هم به واسطه شمارش اعدادی که روی کاغذ مینوشتم.

هر روز عدد روی در به رنگ قرمز در می آمد و من متوجه میشدم وقت نوشن عدد بعدی است.

نمیدانستم قرار است پایان این ماجرا به کجا ختم شود اما میدانستم پایان خوشی برای من نخواهد داشت.

چند بار سعی کردم همه اعداد را روی کاغذ بنویسم اما آن قلم روزانه فقط یک عدد مینوشت.

بالاخره روز آخر رسید و باید عدد آخر را مینوشتم، نمیدانستم با نوشتن آن عدد اوضاع بهتر میشود یا بدتر اما با خودم گفتم هر چه بشود از این وضعیت بهتر است.

از اتاق بیرون رفتم و پشت میز نشستم آن مرد هم بالاخره بعد از ۳۳ روز از اتاقش بیرون آمد و یک کیف قرمز مانند همان کیف که دست من بود در دست داشت و به کنار میز آمد.

برای نوشتن عدد آخر استرس زیادی داشتم، ۳۳ روز که هر روزش به اندازه یک سال شده بود به خاطر این عدد اینجا زندانی شده بودم و حالا معلوم نبود با نوشتن آخرین عدد چه اتفاقی خواهد افتاد.

عدد آخر را هم نوشتم و به ظاهر اتفاق خاصی نیفتاده بود و آن مرد هم کاغذ را داخل پاکت گذاشت و آن را در همان کیف قرمز قرار داد، البته متوجه نشدم داخل آن کیف هم پول بود یا خیر.

آن مرد باز به سمت اتاقش رفت و گرگ هم بالاخره تکان خورد و مشخص شد یک گرگ واقعی بوده است و دنبال او رفت.

با خود گفتم تمام شد، بالاخره خلاص شدم و میتوانم این زندان را ترک کنم.

کیف را برداشتم و آنجا را ترک کردم، وقتی از آن خانه خارج شدم متوجه شدم عدد از ذهنم پاک شده است و دیگر هیچ تصویری از آن ندارم، اما برایم مهم نبود.

تلفنم روشن شد و ساعت کار میکرد، این کابوس را تمام شده میدانستم و حالا کیف قرمز متعلق به من بود.

بعد از آنکه چند دقیقه در آن بیابان راه رفتم پشت سرم را نگاه کردم و دیگر خبری از آن خانه هم نبود، غیب شده بود، انگار که هیچ زمانی آن جا نبوده است.

بعد از یکی دو ساعت پیاده روی به جاده رسیدم، خوشبختانه زیاد معطل نماندم و یک موتور سوار مرا تا شهر برد.

به خانه که رسیدم نمیدانستم چه توضیحی برای همسرم بدهم و غیبت ۳۳ روزه ام را چگونه توجیح کنم.

داخل رفتم و همسرم را دیدم که در خانه مانده است و به سر کار نرفته است.

جلو آمد و پرسید: از دیشب تا حالا کجا بودی؟ تلفنت چرا خاموشه؟ این کیف چیه دستت؟

تعجب کردم و پرسیدم: از کی کجا بودم؟!

دوباره پاسخ داد: دیشب دیگه، از دیشب خبری ازت نیست.

باقی سخنانش را نشنیدم و گیج و منگ به داخل اتاق رفتم و دراز کشیدم.

چطور ممکن است ۳۳ روز برای او فقط یک روز گذشته باشد، ۳۳ روزی که در آن خانه هر روزش برای من یک سال به درازا میکشید، خارج از آنجا فقط یک روز گذشته بود.

بعد از چند روز که اوضاع به ظاهر آرام میرسید و من با داشتن آن همه پول نیازی به کار کردن نمیدیدم به ریسم زنگ زدم و به تلافی همه سخت گیری هایش از خجالتش درامدم و گفتم دیگر به سر کار نمی آیم.

در آن روز از فردی ناشناس ایمیلی به دستم رسید و در آن نوشته بود: منتظر باش.

جوابی به او ندادم اما باز هم نگران شدم و با خود گفتم ظاهرا این ماجرا پایانی ندارد و حتما باز مربوط به این کیف است.

ایمیل بعدی هم رسید و نوشته بود: کف دست راستت را نگاه کن.

نگاهی به کف دستم انداختم و یک نقطه سیاه رنگ و ریز در آن دیده میشد، سعی کردم آن را پاک کنم اما نشد.

جواب ایمیل را دادم و نوشتم: این نقطه چیه؟ تو کی هستی؟ از من چی میخوای؟

در پاسخ نوشت: منتظر باش.

عصبانی شدم و نوشتم: منتظر چی لعنتی؟ چرا درست حرف نمیزنی؟ چی از جون من میخوای؟ اگه کیف رو میخوای بیا ببرش...

اما دیگر جوابی نفرستاد و تا چندروز خبری از او نبود.

بعد از حدود یک هفته آن نقطه ریز و سیاه شروع به بزرگتر شدن کرد و کف دستم را تماما سیاه نمود و سه شاخه از آن منشعب شد و از مچ دستم شروع به پیشروی کرد، انگار که میخواهد تمام بدنم را تسخیر کند.

مجددا آن فرد ناشناس ایمیلی برایم فرستاد و این بار مطلب طولانی را نگاشته بود.

_کیف قرمز را آن روز من در ماشینت گذاشتم، چون آنها به دنبالم بودند و چاره ای جز این کار نداشتم.

عددی که در آن نامه بود نباید به دست اونا میرسید.

عدد یه رمزه، رمزیه دروازه، دروازه ای به جهانی دیگر، جهانی که ما هیچ شناختی از آن نداریم و نمیدانیم چه خطری برای دنیای ما خواهد داشت.

این فرقه از عدد محافظت میکنند اما هرکسی نباید آن را نگاه کند چون که دارای یک ویروس است.

ما سعی کردیم عدد را به دست بیاوریم و آن را نابود کنیم اما همه اتفاقات دست به دست هم داد و آن ها دوباره آن را تصاحب کردند.

بر عکس تصویر تو خوش شانس نبودی که آن کیف به دستت رسید چون با باز کردنش و مشاهده عدد ۳۳ رقمی ویروس عدد وارد بدنت شد و همانطور که میبینی در حال تسخیر وجودت می باشد و آن قدر پیش روی میکند تا به مغزت برسد.

در پاسخش نوشتم: چرا من؟ اگه مغزم برسه چه اتفاقی برایم خواهد افتاد؟ چرا...

او هم جواب داد: اینکه چرا تو، نمیدانم شاید علت مشخصی داشته باشد اما اکنون جوابی برای آن نیست.

در مورد ویروس هم نمیدانم در نهایت چه بلایی سرت می آورد اما یک نفر هست که شاید بتواند به تو کمک کند اما پیدا کردنش کمی دشوار است، باید بروی به آدرسی که برایت میفرستم؛ اما اینکه آنجا باشد یا نه را نمیدانم.

نا امید از همه جا و ترس از بلایی که این ویروس برایم تدارک دیده ناچارم کرد بروم به آن آدرس.
باز هم باید از شهر خارج میشدم و این بار به جای بیابان به کوهستان میرفتم.

طبق گفته آن فرد ناشناس پیش رفتم و به یک دره رسیدم، بسیار طولانی و عمیق بود و سکوتی ترسناک در آن حاکم بود، انگار که هیچ موجود زنده ای در آن دره نبود.
هوا به شدت سرد شده بود و نمیدانستم این بار قرار است سر از کجا در بیاورم.

برخلاف تصورم این کابوس پایانی نداشت و قرار بود مرا تا انتهای خود بکشاند؛ به چه علتی
نمیدانم اما نگار که این سرنوشت من بود و شاید هم انتخاب خودم.

بعد از چند ساعت رفتن در آن دره سرد و ساکت به راه باریکی رسیدم که از دره بالا میرفت، بسیار
طولانی مینمود، تقریباً به اندازه یک ساختمان هفت طبقه.

راه را در پیش گرفتم و به هر سختی بود خودم را به بالای دره رساندم، چیزی دیده نمیشد به جز
یک درخت که خشک شده بود و یک برکه کوچک که آب زیادی در آن دیده نمیشد و یک غار که
کمی دورتر دیده میشد.

کنار برکه نشستم و اطراف را نگاه کردم هیچ کسی دیده نمیشد و خبری از هیچ جنبه ای در
این اطراف نبود و باد شدیدی هم وزیدن گرفته بود.

بعد از چند دقیقه تصمیم گرفتم به داخل غار برم و آن جا را هم نگاهی کنم.

غار ترسناکی بود اما بر خلاف آنچه در فیلم ها دیده بودم هیچ خفاشی از آن خارج نشد و بسیار
آرام بود.

بعد از چند متر پیش روی صدایی در دل تاریکی گفتم: همان جا بمان.

صدای یک پیرزن بود اما در آن تاریکی مطلق نمیتوانستم او را ببینم.

گفتم: دستت را نشانم بده.

انگار که او میدانست من برای چه به اینجا آمده ام ولی نمیدانستم در آن تاریکی او چگونه میتواند دست مرا ببیند. آستینم را بالا زدم و دستم را نشانش دادم.

گفت: دو راه پیش رویت هست یا از این جا میروی و آن ویروس به مغزت میرسد و وجود تو را تسخیر میکند و یا آنکه باید از دست ویروس خلاص شوی.

گفتم: خوب چگونه از دست ویروس خلاص شوم؟

و او گفت: میتوانی از دست ویروس خلاص شوی اما دیگر انسان نخواهی بود و تبدیل به یک گرگ خواهی شد.

یاد آن گرگ سفید افتادم و به ذهنم آمد که ظاهر او هم یک انسان بوده است و مانند من قربانی ویروس عدد شده است.

گفتم: اگر به مغزم برسد چه میشود؟ بمیرم بهتر از آن است که تبدیل به یک گرگ بشوم.

او جواب داد: مسئله همین است که تو نیممیری، مرگی وجود ندارد.

آن ویروس وجود تو را تسخیر میکند و به چیزی بسیار بدتر از یک گرگ تبدیل میکند، آن وقت آرزو میکنی ای کاش گرگ شده بودی.

حالم بسیار بد شده بود و باور سخنان او سخت بود اما با توجه به اتفاقات افتاده چاره ای نمیدیدم و ناچار بودم یک راه را انتخاب کنم.

هیچ چیز به نظر واقعی نمی آمد و شبیه یک خواب بسیار بد بود؛ اما در هر شکلش من در این مخمصه گیر افتاده بودم و باید تا انتهای این چاه سقوط میکردم.

تصمیمم را گرفتم و گفتم: ترجیح میدهم به یک گرگ تبدیل شوم.

پیرزن گفت: به برکه ای که بیرون از غار دیدی برو و از آب آن بنوش و به نزد من بیا.

به برکه رفتم و از آب آن که بسیار هم شیرین بود نوشیدم.

اکنون این داستان را کنار همین برکه به پایان میرسانم و دست نوشته ها را داخل همان کیف قرمز کنار این برکه میگذارم و به داخل غار میروم، اگر حرف های پیر زن درست بود که یعنی تبدیل به یک گرگ شده ام و اگر اشتباه گفته بود باز میگردم و ادامه داستان را مینویسم.

@Ps1644891

